

تقاص طلبی نوستالژیک ۴

چارپاره

پاره ی سوم: آدم مثنی ممقلی و زنش

به راستی که شما را آفریدیم و صورت و سامانتان دادیم. آنگاه فرشته‌ها را گفتیم بر آدم سجده برید. همه سجده بردند، مگر ابلیس که سجده نبرد.

گفت: چرا سجده نکردی؟ چه چیزی مانع شد؟

گفت: برای این که من بهتر از اوام. من از آتشم. او را از گل آفریده ای.

گفت: فرو رو از این درگاه. تو را نرسد که بزرگی بفروشی در آن. بیرون شو که خُرد و خواری.

گفت: تا روزی که مردمان برانگیخته شوند مهلتم ده.

گفت: مهلت یافتی.

گفت: از آن جا که مرا فریفتی، بر سر راه راستت در کمین مردمانت می نشینم، آن گاه از پس و از پیش و از چپ و از راست به سربخشان می روم و باطلشان می کنم. بیشترشان را سپاسگزار نخواهی یافت.

گفت: از آن جا نکوهیده و سرشکسته بیرون شو، جهنم را از تو و یاران تو پر می کنم. و ای آدم تو! تو و همسرت در باغ بهشت باشید و هرچه خواستید بخورید ولی به این درخت نزدیک نشوید.

آن گاه شیطان آن‌ها را وسوسه کرد و گفت: برای این شما را نهی کرد و گفت از این درخت نخورید که اگر از آن بخورید فرشته شوید یا از مردمان مُردنی. و برای آن‌ها سوگند یاد کرد که یارشان باشد.

آن‌گاه آن‌ها را به طمع انداخت. و چون از میوهی آن درخت خوردند عورت شان بر ایشان آشکار شد.

قرآن الکریم سوره اعراف.

آن‌گاه چشم‌های هردوی ایشان باز شد و دانستند که عریان‌اند، پس برگ انجیر به هم دوختند؛ ستر عورتشان.

کتاب مقدس. سفر پیدایش.

هبوط آدم مثنی.
آدم مثنی ممقلی: از من چیزی گرفتی پدر، چه می دهی حالا که می روم کار زمین عدنت کنم؟
- دنده ای از تو برگرفته ام، آها، نگاه کن: این را از آن بیرون کشیده ام، برای تو تا مونس باشد.
زنش را نشان داد و خودش را پیش خواند.

رسیدند. این هم سرزمین عدن.
- بیا بمالونش.

- چی رو.

- گندهام رو.

- چرا؟

- توی راه که بودیم زیادی به گندهام فشار آوردی.
مالید و خشم آدم خوابید. خوابیدند.

- بالا عالی بود، عالی بود.

- نبود، نبود.

- باشد، نبود.

- ساکت شدند.

- چرا بالا عالی بود؟

- عالی نبود؟

- چرا، مگر همان دم آخر.

- وداع؟

- نه.

- پس چی؟

- پلک بر هم گذاشت و فشار داد.

- بالا چی دیدی که هی عالی بود، عالی بود می کنی؟

- برای ورز دانناش، وای دلم می ره، وای دلم می ره.

- چهطوری ها ورزت می داد؟ کجاهات رو؟

- این جاهام رو، آن جاهام رو، اینطوری ها، آنطوری ها.

- چهطوری بود؟ خوب ورز دادم؟

زنش هیچ نگفت. دوباره پرسید:

- کی بهتر ورز داد؟ من یا مثنی ممقلی؟

- کار مثنی هم بد نبود اما تو بهتر ورز دادی. تو چه طور دیدی؟ من بهترم یا مثنی؟

به هم برآمدند و آرام آرام آدم مثنی ممقلی رام زنش شد. کارشان که تمام شد دست بر شانهاش کشید. بالها رفته بودند و به جایش دو زگیل ناهمگون مانده بود که وبال بود و بس. مدتی با همان نخود بالی که برایش مانده بود بال بال زد، پرید، پرپر زد و از جایش بلند نشد تا خسته شد نشست. زنش رفت پیشش نشست. بال وبال رفته رفته کوچک و کوچکتر شد. دیگر به عدسی رسیده بود که افتاد.

یک روز داشتند در باغ عدن قدم میزدند که حیوانی را دیدند. آن حیوان آدم مثنی ممقلی و زنش را که دید ایستاد، بلند شد سر دو پا و ور و ور به این دوتا نگاه کرد. بعد دستش را زد زیر چانه اش و همانجا نشست.

زنش گفت: یه چیزی می‌بینم که آن بالا نبود. این باید مال همین آبادی باشه.
آدم مثنی ممقلی گفت: آن بالا نمونه‌ی اعلا بود. از هر کدام هرچه بالا هست
اینجا هم هست. اگرچه نه به صورت اصل. سایه است. اما هست. مثنی
ممقلی همه را فرستاده از پیش. اول می‌خواست خودش بیاید اینجا.
خاطر جمع باش. این حیوان را هم من آن بالا دیده بودم. چه‌طور تو ندیدی؟
- تو که بی‌هوش افتاده بودی. همین که به هوش آمدی هم راهی شدیم.
نتوانستی پشت سرت را نگاه کنی.
- فرصت برگشتن نبود. جای ایستادن نبود. می‌دانی؟
- من می‌گویم ما برای این حیوان غریبیم. نگاه کن: انگار ما را تازه دیده
است. یک کم هم مثل خودمان است.
- مثل من دیگر نمی‌آید. من مثل ندارم.
- مثل من است.
- نه. تو عالی‌تری. تو از من در آمده‌ای.
- و تو از کجا آمده‌ای؟
- من هیچ. من گل بودم تا صد هزار سال. حالا هم هیچ، نفسی و قفسی.

میمون را دنبال کردند. هرچه خورد خوردند و هرجا رفت رفتند و سر
گرداندند. در این میان زن به میمون نزدیک‌تر شد. از او پرسید: مثنی ممقلی
کی شما را فرستاده این پایین که ما خیر نداریم؟
میمون مثنی ممقلی را نمی‌شناخت. حالی زن کرد که حیوان‌های دیگر هم
پیش از آن که شما بیایید اینجا بوده‌اند.
آدم مثنی ممقلی وقتی دید این‌ها دارند چیزی به هم می‌گویند رسید و میان‌شان
ایستاد ولی چیزی از اشاره‌های آن‌ها سر در نیاورد.
پرسید: به هم چه می‌گویید؟
- هیچ!

آدم مثنی ممقلی ترسید. ترسیده بود که این دوتا دست به یکی کنند و تو
خواب و لث کنند بروند جایی که او پیداشان نکند. پيله داد و ول نکرد تا زنش
به او گفت این میمون می‌گوید نه تنها من بلکه همه‌ی حیوان‌های دیگر هم
پیش از آمدن آن‌ها اینجا بوده‌اند.
گفت: ازش بپرس او را کی خلق کرده است.
زنش پرسید. میمون نفهمید چه می‌گوید. کمی گذشت و رد شدند رفتند. آدم
مثنی ممقلی دید که مثنی ممقلی یک چیزهایی به زن داده است که به او
نداده است.

پرسید: تو از کجا بلدی با این میمون حرف بزنی؟ این داستان از کجا آمده؟
گفت: وقتی مثنی ممقلی ورزم می‌داد دیدم. دیدم که یک چیزی شبیه به این،
شبیه ترک چیزی می‌گفت. تو خواب بودی. آن‌ها را هیچ ندیدی.
گفت: دیدم.

گفت: ندیدی. می‌گویی دیدم، می‌گویم دیدی.

پرسید: چه دیدم؟

گفت: از من می‌پرسی؟

یکی دو روز گذشت. تا حالا کمی دانه خورده بودند، کمی میوه، کمی علف و
این یکی کمی دل درد، آن یکی کمی دل پیچه و داستان گذشته بود تا وقتی که
شدت درد داد آدم مثنی ممقلی را به آسمان رساند. اما مثنی ممقلی نه دید و
نه شنید بر آدمش چه می‌رود. زنش رفت پیش میمون و از او نشان گیاهی
گرفت. آورد شیرهی آنرا گرفت و به آدم مثنی ممقلی داد. کمی بهتر شد.
نفسی تازه کرد و بلند شد. به زنش گفت: ازش بپرس این درس‌ها را از کی
گرفته است.
گفت: خودت بپرس.

گفت: گفتیم بپرس.

صدای این دو تا بالا گرفت و میمون ترسید. داشت می‌رفت از این دو تا دور شود که زن رفت به میمون رسید و از او پرسید. آمد خبر داد که: خبر ندارد. می‌گوید شاید پیرهاشان بدانند. پیرهاشان هم پشت آن تیغهی کوه‌اند. به آن حیوان یال‌دار هم نگاه کن. می‌بینی چه‌طور لم داده است در بر آفتاب بالای گردنه؟ نمی‌گذارد رد شویم.

گفت: ممکن نیست. هرچه فهم بود مشتی ممقلی به من داد. چه‌طور می‌شود این را نداده باشد. چه می‌بینی؟

گفت: چه ببینم؟

پرسید: یعنی دو تا مشتی ممقلی ممکن هست؟

گفت: نمی‌دانم.

کوتاه کرد و رفتند.

– به جای دنده‌ات من را به‌ات داد. به جای بالش به او چه می‌دهی؟

– من با مشتی ممقلی معامله ندارم.

– مشتی ممقلی چه؟ با تو معامله ندارد؟

دل‌درد آدم مشتی ممقلی شدت گرفته بود و توی این مدت شکمش حساسی باد کرده بود. زنش را بیدار کرد.

گفت: صبر کن تا صبح شود. من چه می‌دانم؟ خودت بلند شو برو یک چیزی برای خودت پیدا کن بجو، بمک، بگیر بکپ، کشتیم.

گفت: بلند می‌شوی یا بلندت کنم؟ بلند شو مُردم.

زنش رفت پیش میمون و به اش گفت: تو که از قدیم الایام این‌جا بوده‌ای چیزی می‌شناسی که من به آدم مشتی ممقلی بدهم و از شرش رها شوم بیایم پیش شما؟

پیدا کرد و آورد داد به آدم مشتی ممقلی و درد آدم کم شد. زنش رفت تا به میمون خیر بدهد که دوا کارساز شده است. وقتی برگشت سحر شده بود و آدم مشتی ممقلی هنوز به هوش نبود. بعد باران شروع شد و سیلاب. چه سیلابی. دید نه خیر همین حالا است که آب آدم مشتی ممقلی را بردارد ببرد. گرفت کشیدش بالا و هی آب بالا آمد و او هی کشیدش بالاتر. وقتی سیلاب فرو نشست یک شاخه از گیاه درمان‌بخش را که مانده بود میان گل کاشت.

آدم مشتی ممقلی به هوش که آمد دیگر درد نداشت.

پرسید: این شیرهی چه بود که به من دادی؟

– یک گیاه.

پرسید: کدام گیاه؟

نشانش داد. آدم مشتی ممقلی گرفت آن گیاه را از ریشه در آورد و پرتش کرد روی آبی که می‌رفت.

پرسید: چرا؟

گفت: اگر شیرهی این را به‌ام دادی و پرتم کردی جلو آن یال‌دار چه می‌کنم؟ چند تا میوه و مشتی علف و دانه خوردند و چند روزی گذشت تا دوباره درد به سراغ آدم مشتی ممقلی آمد. شکمش باد کرده بود. افتاده بود روی ناف و دور خودش می‌چرخید. به زنش گفت: کاری بکن.

گفت: چه کاری؟ تو که از ریشه درش آوردی انداختیش توی آب رفت. آن یال‌دار را هم که می‌بینی کجا نشسته است. وقتی که تو بی‌هوش بودی دوست من را خورد.

شانه را نشانش داد. از شانه‌ی میمون مرده شانه ساخته بود و داشت موهایش را شانه می‌کرد که آدم مشتی ممقلی چماقی پیدا کرد و بالای سرش ایستاد.

– یالنه. می‌آوری یا بزمن توی سرت؟

- تو چرا این همه زورگویی؟
- من بچه‌ی مثنی ممقلی هستم. تو از دنده‌ی چپ منی. تو بچه‌ی منی. باید هرکاری گفتم بکنی.
- چرا باید فرمانبرت باشم. چماقت را بنداز دور ببینم.
آدم مثنی ممقلی داشت می‌نالید که زنش بلند شد. رفت توی جنگل. دور از او گرفت خوابید و خوابش هم برد. صبح که رسید دید کار آدم مثنی ممقلی دارد ساخته می‌شود. دیگر آدمی در کار نبود. ورم بود. دید باری‌به‌هرجهت این نزدیکتر از همه به او است. وقتی رفته بود پیش آن حیوان‌ها دیده بود که نه آن‌ها می‌توانند راست راه بروند، نه او می‌تواند مدت زیادی خمیده راه برود. برابر و همراه هم نبودند. رفت شیره‌ی مفصلی از گیاه گرفت و آمد. اما این بار نه درد کمتر شد و نه آدم مثنی ممقلی به خواب افتاد. زنش آمد. خوب نگاهش کرد. شکمش را؛ این ورش را، آن ورش را. اما سر از مرض آدم مثنی ممقلی در نیاورد.

آدم مثنی ممقلی چشم باز کرد و دید زنش نشسته روی دو پا، چمبرک زده. پرسید: چه کار می‌کنی؟
گفت: دارم می‌رینم.
آدم مثنی ممقلی نفهمید. دوباره پرسید. دوباره شنید و نفهمید. از جایش بلند و خمیده خودش را به زنش رساند. زنش دست برد از زیر پایش یک سنده انداخت جلو آدم مثنی ممقلی و پشت داد و خمید و با اشاره‌ی دست سوراخ کونش را نشان داد که ببیند سنده از کجایش در آمده است.
- تو این سوراخ را از کی داری؟
- از وقتی که یادم می‌آید.
- خودت کردی؟
- نه. خودش بود. تو هم داری.
- ندارم.
- داری.
- ندارم. بیا نگاه کن.

زنش آمد نگاه کرد. اول چیزی ندید. خوب که واری‌اش کرد دید جای سوراخ هست ولی بسته است.
پرسید: شنیدم که وقتی مثنی ممقلی به ات بال می‌داد گفت: چیزی ازت برگرفته بودم حالا چیزی به‌ات می‌دهم. چه بود؟
گفت: تو را می‌گفت دیگر.
گفت: بعد از آن؟ گفت باید برش گردانی.
آدم مثنی ممقلی چیزی به یاد نمی‌آورد. اما زنش که دیگر او را به پشت خوابانده بود دید چیزی در سوراخ آدم مثنی ممقلی گیر کرده است. زور زد و بوچ را کشید بیرون. بوی گهوگوز در آمد. دوید رفت دور از آدم مثنی ممقلی ایستاد تا بو فرو نشیند. وقتی که برگشت دید آدم مثنی ممقلی به خواب رفته است. اما دیگر از ورم خبری نبود. باد شکم خوابیده بود و آدم مثنی ممقلی به خواب عمیق فرو رفته بود.

یکی دو روز گذشت اما آدم مثنی ممقلی دیگر نه آب می‌خورد نه علف.
- چرا چیزی نمی‌خوری؟ می‌خواهی تو حلققت بریزم؟
- نه، دردش دوباره بالا می‌گیرد و باز همان بساط می‌شود.
- نمی‌شود. نترس. دیگر راهت باز شده، نترس.
خورد و سر حال آمد و میل تغزل کرد. رفتند تا کنار آب. سر و دوشی به آب زدند و تر و تازه برگشتند. کمی بعد به هم برآمدند.

- خوب حال دادم؟

- خوب حال دادی. خوب حال دادم؟
 - خوب حال دادی.
 لم داده بودند توی بغل هم. ملس افتاده بودند. آدم مشتت ممقلی پرسید: کی بهتر حال می‌ده؟ من یا مشتت ممقلی؟
 گفت: اگر یک بار دیگر بپرسی داد می‌زنم که بشنود باهانش سراسری داری!
 آدم مشتت ممقلی از توی بغل زنش در آمد و ساکت شد تا بلند شدند رفتند برای خودشان میوه جمع کنند. آدم مشتت ممقلی که برای بار اول به جمع کردن غذا رفته بود خسته شد و یاد بالا افتاد.
 - بالا چه خوب بود. نه خوردنی، نه دیدنی، نه رسیدنی، فقط شنیدنی.
 - من بالا که بودیم هم خوردیم، هم دیدیم، هم رسیدیم، ولی چیز زیادی نشنیدیم.
 - دروغ می‌گویی.
 - دروغم کدام است؟
 - با تو چه کرد؟
 - با من چه کار کند؟ ورزم که داد راه افتادم رفتم توی باغ. تو هنوز خواب بودی.
 - نبودم.
 - نبود؟
 - نبودم.
 - پس دیده‌ای با من چه کرد و چه گفت.
 - نه دیدم و نه شنیدم.
 - پس خواب بودی.
 - نبودم.
 - نبود.
 گفت و کوتاه کرد و گذشت و گذشتند.

مدتی گذشت تا آدم مشتت ممقلی متوجه شد که شکم زنش باد کرده و بالا آمده است ولی نه درد دارد و نه شکایت و ناله می‌کند.
 پرسید: چند وقت است که بوچت را در نیآورده‌ای.
 گفت: من بوچ نداشتم و ندارم.
 آدم مشتت ممقلی دست روی شکم زنش گذاشت از او پرسید: خیلی درد دارد؟
 - چه دردی؟ درد چه هست؟
 - آن که من داشتم، که الان یا دقیقه‌ی بعد است که جانم از قفس بزند بیرون.
 - نه.
 برای آدم مشتت ممقلی مسئله شده بود. سعی کرد به یاد بیاورد وقتی که بال به‌اش داده بود با او چه کرده بود. یادش نیامد. رفت تمام بدن زنش را نگاه کرد. دید بوچی ندارد. شکمش بالا آمده است اما برای خودش خوش است و گاه گاه می‌خندد.
 - چرا مشتت ممقلی با من این بازی را کرد و با تو نکرد؟
 - برای این که همیشه به یادش باشی.
 - چرا با تو نکرد که تو هم همیشه به یادش باشی؟
 - مگر نه می‌گویی تو آدم اولش هستی. بوچ را به‌ات انداخته بود تا به یادت بیندازد که بلبل کدام باغی. داده بود تا وقتی از درد کلافه شدی بالا بگیری که او خودش بوچت را درآورد. اما چه فایده که بال رفته است دیگر.

مشتت ممقلی از بالا نگاه کرد و دید. در سرزمین عدن داستان جور دیگری پیش رفته بود. او به آدمش انداخته بود و حالا شکم زن آدمش بالا می‌آمد. نشست به اندیشه. بارها شب و روز پایین آمد دو بال به آدمش چسباند و رفت بالا نشست تا آدمش بالا بگیرد و دید که آدمش بیدار که می‌شود مشتت پرپر می‌زند و بالا نمی‌گیرد تا خسته شده و از حال برود. آدم مشتت ممقلی هر بار

که خوابزده بیدار می‌شد و قصد بالا می‌کرد، دست بر شانه می‌کشید و هیچ نمی‌دید مگر همان دو زگیلی که جای بال مانده بود و دیگر وبال شده بود. اما دیگر یاد گرفته بود. هر بار که شکمش درد می‌گرفت دست می‌برد و بوچی تازه درمی‌آورد و آرام می‌گرفت. اما همین که به خواب افتاده بود دوباره می‌دید که مثنی ممقلی آمده است و او بالا رفته است و در حضور نشسته است.

- تو شب‌ها کجا می‌روی؟
- کجا را دارم که بروم؟ اینجا هستم. شب و روز این جا هستم.
- پیش مثنی ممقلی نمی‌روی؟
- نه.
- مثنی ممقلی پیش تو نمی‌آید؟
- من را پایین نفرستاده بود که دوباره بخواندم.
- ولی پیش من می‌آید.
- ندیده‌ام. چه وقت‌ها می‌آید؟
- همیشه؛ روز، شب، نیم روز.
- کجا؟
- همه جا.
- چه‌طور من ندیده‌ام؟
- تو خواب می‌آید.
- توی خواب تو هم من بیدارم، گاهی، اما همیشه تنها تو را دیده‌ام. از کی می‌آید؟
- از همان روزها که بالم افتاد.
- با چه می‌آید.
- ندیده‌ام.
- چه طور ندیده‌ای؟
- نمی‌گذارم نگاهش کنم.
- از کدام طرف می‌آید؟
- نگفت. پرسید: چرا با من این داستان را دارد؟
- گفت: از من می‌پرسی؟ از خودش بپرس.
آدم مثنی ممقلی می‌دید که مثنی می‌آید و می‌رود و او بیدار که می‌شود همان بساط بی بالی است و بوچی تازه. دیگر کم کم آدم مثنی ممقلی پیر شده بود و چند بار هی شکم زنش بالا آمده بود و هی فرو نشسته بود و هر بار یک بچه‌ی تازه آمده بود. یک روز سر ظهری چرتش برده بود که دید مثنی ممقلی آمده و این بار بی‌زمزمه و بی‌کلام یکی به او انداخته است که تا گلویش رسیده است. چشم باز کرد و دید که زنش راحت کنار او خوابیده است. خواست برگردد و نگاهش کند.
پرسید: پدر با من چه می‌کنی؟
فرمود: حرف نزن. بر نگر.
پرسید: از بنده‌اش چه می‌خواهد؟
فرمود: می‌خواهم ببینم از من و تو روی هم رفته چه در می‌آید.
گفت: بزرگوارا، استخوان‌هایم به صدا در آمده‌اند. این بار به این زخم بینداز.
فرمود: من با تو چیزی می‌خواهم. آرام باش آدمم. آرام باش.